

ابراهیم گلستان

از بد و بدی گفتن بد گوئی نیست

اشاره:

در گفتگوی طولانی خود با مجله‌ای در تهران، ابراهیم گلستان از چاپ و انتشار بخشی از آن گفتگو منصرف شده بود. متن زیر برچیده آن حرف‌ها است که لابد جایش را در آن مجله، یا در آن روزها، یا در بطن آن گفتگو ندیده. و به‌هر حال نخواستہ بود. و حالا به خواست ما، خواسته است که در «نوشتا» درآید. گفته‌ها و نگفته‌هایی درباره آدم‌ها و رفتارهاشان که پیش از آنکه حکایتی از «روزگار رفته» باشد، یا بازگویی یاد و یادگاریها، نگاهی است به گذشته نسلی که رفت، و آئینه‌ای برای نسلی که می‌آید، گاهی برای عبرت گاهی برای تغذیه تاریخ با چاشنی‌هایی از شور و حس او، و از نوپیش و نثر او، با تشکر از او.

«نوشتا»

... اسم خانلری را آوردید باید توضیح بدهم که در تمام طول سال‌هایی که مجله سخن (صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول سخن پرویز ناتل خانلری بود) چاپ شده، شما یک خط از من پیدا نمی‌کنید - فقط یک‌بار اعلان چاپ شکار سایه را بردم دادم چاپ کنند که پولش را هم دادم - نه یک کلمه از داستان‌هایم، نه یک جمله از مقاله‌هایم، نه از خودم، نه درباره خودم، هیچ چیزی پیدا نمی‌کنید. یک‌بار فریدون هویدا من را دعوت کرد. دیدم هیچ‌کس نیست غیر از من و فریدون و خانلری، خانلری گفت که می‌خواهم مجله سخن را برای من در بیاوری. گفتم: چه حرف‌ها می‌زنید، نه نمی‌توانم. بعد هم به خانه من آمد و اصرار کرد که فروغ فرخزاد هم باشد. فروغ هم آمد. قبلاً به فروغ گفته بودم که او می‌خواهد چنین مزخرفاتی بگوید. اگر تو می‌خواهی قبول کنی، میل خودت است ولی من نه کرده‌ام و نه می‌کنم. فروغ هم گفت من هم صدالبته نمی‌کنم. خانلری هرچه هم گفت نتوانست من را راضی کند. دفعه بعد من را به خانه‌اش دعوت کرد گویا آدم مودبی هم هستم. قبول کردم بروم. رفتم چون خانم زهرا کیا تلفن کرده بود یادآوری که فراموش نکنم دعوت را. من هم رفتم - این بار فروغ حتی به خانه‌اش هم نیامد ولی من نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم، پس رفتم - ولی باز هم نتوانست من را راضی کند. من از سال ۱۳۲۰ خانلری را می‌شناختم. یکی از آنهایی بود که در کافه فردوس جمع می‌شدیم که کمتر از همه هم مورد حرمت و توجه هدایت بود. هدایت به مسخره او را «خانلرخان» صدا می‌کرد. چیزی که از همه کارهای خانلری برای من بدتر بود - و این چیزی مشترک بین همه اشخاص آن دوره بود - کوچک گرفتن نیما بود. برای من نیما از همان اولی که به شعر او برخورد کردم آدمی متفاوت بود. از سال‌های رضا شاهی. از مجموعه شعری که هشترودی درآورده بود تا مجله موسیقی زمان مینباشیان. برای اولین بار، خود نیما را در سال ۱۳۲۳ دیدم و این قضیه ادامه پیدا کرد. به خانه‌اش رفتم. چقدر احترام گذاشت و به سادگی محبت کرد اما من آن‌قدر گرفتاری داشتم که نوشتن مقاله درباره نیما را که غرضم بود فراموش کردم - یعنی هی به پس افتادن افتاد. سرهمین قضیه نیما کمی از من دلخور بود و فکر می‌کرد من عمداً ننوشته‌ام - من همیشه به نیما احترام گذاشته‌ام یک‌بار در دو خط در مجله سیروس طاهباز این‌طور درباره‌اش نوشتم* که: اگر وقتی بخواهند درباره هنر ایران امروز صحبت کنند، هیچ‌کس به اندازه نیما حق ندارد - درست جمله را یادم نیست ولی مضمونش همین بود - کار نیما با هیچ‌کس از جمله هدایت قابل مقایسه نیست. کار

او خیلی از هدایت بالاتر است. کار هدایت در ادبیات ایران درجه اول است اما کار نیما در همه جا درجه اول است. کارهای نیما را با دقت بخوانید، به خصوص کارهای ۱۵، ۲۰ سال آخر عمرش را، فوق العاده است.

«سلطان فتح» اش را بخوانید: «در تمام طول شب/ کاین سیاه سالخورده انبوه دندان هاش می ریزد/ وز درون تیرگی های مزور/ سایه های قبرهای مردگان و خانه های زندگان در هم می آمیزد...» این بی نظیر نیست؟ یا آن سطر که می گوید: «روی این جاده چون خاکستر، زیر این ابر کبود» هیچ شبیه پیله ای در این کار نیست. این منظره وحشتناک را حس نمی کنید، معرکه است. بعد می آیند آن شعر نیما را می خوانند «آی آدمها» زکی! آدم این کارهای درجه اولش را ول کند و برود دریافتنی ترین، سهل الوصول ترین شعرهای او را بخواند.

از آن طرف، مسأله فقط وابسته بودن من به کار نیما تنها سبب و اخوردگی من از خانلری نیست. خانلری در رفتار و زندگی حال خاص نامناسبی دارد. حالا می گوید کتابی درباره یک تحقیق ادبی نوشته که می گویند خوب نوشته، من آن را نخوانده ام که بدانم و عقیده ای درباره اش داشته باشم. خوب، چه بهتر. اما من در جلو چشم خودم می بینم که او در سه مورد بسیار بسیار مهم ضدیت و کارشکنی کرده است به فرهنگ و رشد زندگانی فرهنگ یک کشور، یک مردم. اولی ش همان داستان نیما. آخر چه جور ممکن است کسی بخواهد به شعر نزدیک باشد، حتی خود را سپهسالار و قافله سالار شعر معاصر بشناساند و بشمارد و بشماراند، بخواهد و بخواند، قبول کند و بقبولاند و چون این چیزها به کلی چنین نیست بخواهد نیما را نبیند و از او نگوید، یا اگر بگوید بد بگوید و مسخره کند که «کله های مردگان را به غبار قبرهای کهنه آلوده از پس دیوار من بر خاک می چیند» شعر نیست. یا «نازک آرای تن ساق گلی که به جانش کشتم و به جان دادمش آب» غلط است و مسخره است. اینها هیچ. هرکس در امور سوئزکتیو، که شعر هم از والاترین امور سوئزکتیو است، آزاد به قضاوت است. ژدانف هم آزاد بود و آزادی را نفله کرد. اما کار نیما بسیار انقلابی تر و عوض کننده تر و ریشه دارتر، و در نتیجه ریشه دوانده تر از این ایراد گرفتن های آب زیبویی است. دیدن یا ندیدن این مقام و این مرتبت نیما خودش معیار نیست برای فهم و شعور و قوت داوری تو. حالا این نیما، شما بردارید کارنامه آن اقدام عظیم، اساسی، انقلابی محمد بهمن بیگی را از نزدیک نگاه کنید. یک تنه شروع کرد به سیستم آموزش عشایری. گفت عشایر در جستجوی قوت و کار در کوچ مداوم اند پس مدرسه برای بچه هاشان هم باید همراهشان در کوچ باشد. با این سیستم هزارها کودک پاره نه صحرارگرد را سواددار کرد. آنقدر که از میانشان دکترها و کارشناس های فراوان درآورد. مخالف این کار، مخالف شرط اساسی امکان این کار که اولاً مدرسه صحرارگرد باشد و ثانیاً مدیر این نظام و مسئول این سازمان هم صحرارگرد باشد نه پشت میز نشین در یک اتاق در خیابان اکباتان تهران، مخالف این کار که بود، مرحوم خانلرخان، فقط نتیجه های اولیه اقدام بهمن بیگی که نخست وزیر وقت را، اسدالله علم را مجذوب و مبهوت کرده بود که او هم به راهنمایی رسول، رسول پرویزی، آن را شناخته بود و شاه را به تماشای این شکوفایی باور نکردنی ذوق و استعداد های عشایری کشانده بود، و سبب شد که لجبازی های حقیر خانلری که خود علم او را وزیر فرهنگ خودش کرده بود، وزیر فرهنگ خود علم، و با کار بهمن بیگی مخالفت می کرد خنثی شود.

مورد سوم کار دکتر عزت نگهبان، این مرد، بلند شده بود رفته بود در رودبار، کنار سفیدرود، هم به منزلت استادی دانشگاه هم به رسمیت اداره کردن باستانشناسی کشور، و در افتاده بود با سیستم بریز و پباش فرنگی هایی که می آمدند کاوش کنند و حصه بهتر هر چیزی را که درمی آوردند به خارج ببرند، یا قاچاقچی هایی که همه را می بردند به خارج. او همه را برای موزه ایران باستان نگه می داشت، چون بودجه اش کم بود حتی خوراک همکارانش را به حداقل سادگی رسانده بود، و هم به ضرب عشق خودش

به کار، هم به قدرت سواد، هم به نیروی توان مدیریت و اداره کردنی که داشت، و هم برای نشان دادن این که ایرانی می‌تواند کار را درست‌تر و ارزانتر، و با دلسوزی نه فقط عالمانه، بلکه همچنین مردم‌خواهانه، میهن‌خواهانه به انجام پراز توفیق برساند. کارش را با چه دلبستگی به کار و چه همبستگی به همکارانی که به دقت انتخاب کرده بود با چه از خودگذشتگی لاجوجانه دنبال کند و میان راه و ندهد و لیز نخورد به سمت دادوستدهای شخصی، به سمت نفع‌های شخصی، و مقاومت کند در برابر همه دسیسه‌ها و تمهیدات چه از طرف عناصر و کسان وابسته به خانواده درباری و چه از سوی سودجویان عتیقه‌قاپ زنده، عتیقه‌چاپول‌کننده دلال، حالا این مرد راسخ و تنها، کارش را کرده بود و می‌خواست گزارش آن را منتشر کند. نمی‌گذاشتند. حتی این را نمی‌گذاشتند، چه کس نمی‌گذاشت؟ آقای وزیر فرهنگ، صاحب ادعای سرپرستی شعر و هنر و ادب نو، نمی‌گذاشت. شما پیشگفتار عزت نگهبان در کتابی را که بالاخره در سال ۱۳۴۳ پس از وقتی که وزیر فرهنگ تازه‌ای جای آقای خانلری را گرفت درآورد بخوانید. اسم این کتاب «مارلیک، گزارش مقدماتی حفاریات» است، بخوانید و ببینید برای این کار که مربوط به دستگاه دولتی بوده است، منحصرأ چگونه دکتر نگهبان نیاز داشته و ناچار شده تکیه کند و کمک بگیرد از چه آدم‌های غیردولتی، هم در ادامه حفاری، هم حتی در حد صفحه‌بندی و تهیه عکس‌های کتاب، به من نیامده است که اسم این کمک‌دهندگان را بیاورم این جا. کتاب را گیر بیاورید خودتان بخوانید و ببینید در این پیشگفتار، و بعد از سه صفحه شرح کارش فقط یک سطر از خانلری می‌گوید، یک سطر متین و نیشدار. توجه کنید چگونه در چه شرایط تشکر می‌کند از خانلری «که پس از تنظیم کتاب و آماده شدن، لااقل با چاپ آن موافقت کرد.» چه شکر نیشدار. تأکید حق نیشدار. تأکید نیشدار یک خصومت آسیب‌آورنده ناحق. تأکید نیشدار حق و صبر انسانی. فتح صبر و پاکی انسانی. گذاشتن جای پا برای نشان دادن یک واقعیت دردناک که حتی کار ادامه اکتشاف تاریخ‌ساز او را متوقف کرده بود. حالا چرا این همه در راه کار نگهبان سنگ پراندن؟ این را از فرزند برادرزن اسدالله علم سؤال بفرمائید. عزت نگهبان در انزوای غربت بیمار و مهجور است و بقیه‌شان به رحمت خدا رفته‌اند.

و نفرماید پشت سر رفتگان چیزی نباید گفت. باید گفت. تاریخ است و زندگانی مردم در این سرزمین نازنین همیشه به نکبت اسیر. باید گفت تا تاریخ نقصان نداشته باشد، تا امکان قضاوت متعادل برای آنچه رفته است بماند - برای بهتر شناختن راه آینده و آنها که می‌آیند و باید بدانند وارث چه اندیشه‌ها و چه رفتارها و رویدادهایند.

اگر الان که شاهد عینی از آن روزگار هنوز گیر می‌آید، اگر الان که نسل تازه تشنه است و باید هم آنچه را که پیش از خودش - بلافاصله از خودش، از خوب و بد، از خیر و شر، از درست و از معیوب بوده است بشناسد و نتواند که بشناسد پس کی، کجا، چه کس، چه وقت خواهد شناخت یا خواهد شناساند؟ همین است که ما مانده‌ایم و یک مشت دروغ و چاخان درباره گذشته و تاریخ‌مان و فکرمان و عقیده‌مان که باز مانده از همین دیروز تا بروی به بیست و پنج قرن پیش از امروز است. در دروغ غلت می‌خوریم و به خودمان می‌فرماییم به‌به! چه‌چه می‌زنیم برای خود خنگ خواب آلودمان. نه، آقا. باید بدی‌ها را شناخت و لعاب قندی را از رویشان رد کرد. دور کرد؛ و اگر در این کار تقلب کنی یا تخفیف مرحمت بفرمائی، و می‌بگویی فلان آدم این جور یا آن جور دیگر بود و در این اظهار عقیده‌ات راست را نشان ندهی که این خود با دروغ گفتن تفاوتی ندارد، هیچ، نه تنها تاریخ و زندگانی آینده این مردم و نسل‌های آینده‌شان را بلکه همین امروز و الان وجود ذیجود خود گرامیتان را از دروغ کشانده‌ای تا تباهی و شر، و آلوده کرده‌ای همچنانکه ما امروز در این آلودگی دست و پا می‌زنیم و هیچ‌چیز را درست و راست تشخیص نمی‌دهیم و معیارها همان ذهنیات جعلی است که در ما چپانده‌اند، در ما چپیده است چون رنگ سنت گرفته‌اند و رنگ سنت به آن چسبانده‌اند و ما در ساده‌لوحی بیمارمان آن‌ها را واقعیت گذشته می‌انگاریم. تکرار می‌کنم: نفرماید پشت سر

رفته‌ها چیزی نباید گفت، حرف نباید زد. باید زد. دست یزید و شمر و ابن ملجم هم کوتاه شده است از دنیا. حالا چون من از فلان بیغوله آمده بودم به تهران و می‌رفتم به دور هم نشینی‌هایی گهگاهی فلان مجله، یا غلط‌گیری چاپخانه‌ای آن بر عهده من بود، یا یک ترجمه یا نوشته مرا به هر خوشایندی در آن به چاپ درآورده بوده‌اند بیایم قبول کنم که او خدای مسلط نیکوکاری ادبی بود. و چشم را ببندم - یا اوضاع آن را برای من بسته باشد - و نبینم که چه جزئیات نابکار و یا نابکارانه‌ای در آن کار بوده است، و شروع کنم به تکریم و بزرگداشت‌های سرسری، و این مهم‌گویی بشود بلکه ذهنم و لقلقه لسان و مایه مریض قلم. و اباطیل سر بدهم به دلخوشی که سر در میانه سرها درآورده‌ام. این لقلقه‌های مکرر قزیمت رفته‌رفته می‌شود یا شده است، یک سلسله لقلقه‌های مکرر یک جامعه، یک فرهنگ.

گاهی هم نوشتن در نشریه‌های معلوم برای رد مهملات، خودش می‌شود نوعی کمک به مهملات و به جنجال آفرین‌ها، می‌شود کمک به همان اباطیل، می‌شود خوراک فکری آدم‌های ساده‌انگار که تشنه شایعه و هر حرف بدگویانه‌ای هستند که گیر بیاورند، حتی، یا مخصوصاً، اگر آن حرف بتواند زخم زنده هم باشد به هرچه و به هرکسی که به هر علت حس حسدهاشان را قلقلک داده است یا می‌دهد یا بدهد «بدگویی» اگر متکی به واقعیت باشد بدگویی مفید و روشن کننده است. باید روشن کننده و مفید را گفت و به راستی و درستی کمک کرد. راستی را همیشه باید حمایت کرد. دروغ را همیشه باید زد. از بد و بدی گفتن بدگویی نیست، راستی را گفتن است به حق را گفتن است.

این را هم تا یادم نرفته است اضافه کنم که این سه دلیل، یا سه موردی که درباره خانلری آوردم ربطی به این ندارد که خانلری کارهای خوبی هم کرده است یا نکرده است. به این معنی نبود که او فقط به همین سه دلیل آدم پرتی بود. اگر کارهای شایسته‌ای هم کرده باشد که مهم و موثر باشد آنها هم حساب است و باید در برداشت و بررسی او در کارنامه او بیاید و جا داشته باشد. خانلری، تا آنجا که می‌دانم، و خیلی هم نمی‌دانم، از بعضی کارهای نادرست ناشایسته پرهیز می‌کرده است، دوری می‌جسته. اما آن سه مورد که گفتم سه مورد بسیار مهم در امر پیشبرد فهم و درایت و هنر گنجینه معارف مردم بود که او درش کارشکنی کرد، به هر دلیلی که بود، به هر دلیلی که داشت، و من همه این دلیل‌ها را نه می‌دانم و نه می‌توانم حدس بزنم. او با نیما و کار نیما سرلیج و نقاض و کارشکنی داشت، و به هر دلیلی که بود، و من بیشترش را از کودنی و ریاست‌طلبی او می‌دانم. با کار و بنای کار بهمن‌بیگی ضدیت کامل نشان می‌داد و داد. و به هر دلیل مشخص و ناصالحی به کار و کوشش دکتر عزت نگهبان در مورد کاوش در مارلیک اخلاص کرد و مانع شد و بدخواهی نشان داد اما در هر سه مورد، طبیعت این موردها، به اضافه قدرت مقاومت نیما و بهمن‌بیگی و نگهبان به فتح قطعی و کامل رسید و فرصت خوشنامی، یا حتی بی‌نامی را از خانلری گرفت. او باید به‌طور مشخص می‌دید که نیما نیماست، که برداشت نیما از شعر و محتوای شعر و شکل پرداخته شعری زنده است و از روز است و به حسب حاجت طبیعت روز و ترقی دید درست است، و درست است. حتماً نه تنها نوع درست ممکن بلکه نوع تازه درست ممکن. خانلری باید می‌دید، و ندید و نخواست ببیند که با سواد کردن و به ارتقای فکری رساندن کودکان بیابانگرد یک وظیفه انقلابی و سازنده است و در زندگانی یک قوم از هرچه بگویی مهمتر است. خانلری باید می‌دید که گنجینه مارلیک دریچه تازه‌ایست که باز می‌شود روی درک و فهم تاریخ، روی تعیین سرگذشت انسانی، روی معنی ایران و ایرانی که نباید بیفتند به دست قاچاقچی‌های بین‌المللی و کمک دهندگان حریص و مؤثرشان که در حساس‌ترین موضع قدرت نشسته‌اند - نه اینکه رضایت این‌ها که در موضع حساس قدرت نشسته‌اند تعیین کننده رفتار و سیاست وزیر محترم باشد.

نامه‌ای که عزت نگهبان به شاه نوشت، در کمال پاکی و صفا و سازندگی و صراحت، و جرأت و آزادگی در آن روزگار ترس و اسارت، بی‌تملق و بی‌انتظار سود سیاه سیاهکاری و پستی، چنان مستقیم و خالص و مردانه بود که شاه در گوشه همان نامه نوشته بود «به ژاندارمری محل بگویند این پسر را از محل دور کنند» و پسر همان ستون استوار و بی‌دغدغه قاجاق‌چیان بین‌المللی بود که برای درآوردن عتیقه‌های طلا، بی‌اعتنا به حفظ لایه‌های خاک که مانند ورق‌های یک کتاب تاریخ‌اند، آرامش و صبر قدیمی سبزه‌زارهای کرانه گوهررود رودبار را به ضرب ترکاندن دینامیت‌هاشان چاله چوله کرده بودند، و همین عزت نگهبان عکس بزرگ این منظر خشم‌انگیز گریه‌آور گورهای لگد خورده و به تاراج رفته را در نمایشگاهی که در دوره وزیر دیگری فراهم کرد، در پیش چشم عمومی گذاشت.

این که خانلری وزیر یا سناتور شد مهم نیست. کسی که بخواهد کار درستی را انجام دهد البته که باید وسیله اجرای آن را، فرصت اعمال و شدن و کردن آن را فراهم کند. سؤال وقتی به پیش می‌آید که وقتی به چنان وضع و فرصتی دست یافتی آن کار درست را به درستی انجام می‌دهی یا دادی. یا فقط موضع و فرصت برای تو بس بود. بعضی کارها و بعضی موضع‌ها بسیار مهمتر است از این که دیوان یک شاعر را بخواهی تصحیح کنی و تازه، بعد از مقابله بفرمایی چون فلان نسخه فلان مقدار سال نزدیکتر به زمان شاعر بوده است تا فلان نسخه دیگر، پس آن که قدیم‌تر است درست‌تر است. جل الخالق! در همین روزگار ما که تکثیر نسخه‌ها به دستنویسی نیست و با حروف سربی یا با کامپیوتر حروف چیده می‌شود و امکان غلط‌گیری به سرحد بی‌غلط بودن کامل می‌تواند رسید، در میان سه چهار چاپ که در زمان حیات یک نویسنده هم‌عصر پنخس می‌شود آنقدر تفاوت و غلط می‌بینی که خنده‌آور است آن را که قدیمی‌تر یا تازه‌تر است درست‌تر یا بهتر بشماری. و به‌هر حال چنین تدوین و غلط‌گیری از، فرضاً غزل‌های حافظ که به ده‌ها جور و بارهای دیگر هم درآمده‌اند و درخواهند آمد تفاوت دارد با کارشکنی در از خاک درآوردن تاریخ. از کارشکنی در کار باسواد کردن ده‌ها هزار کودک صحراگرد فقط دنبال گوسفند دهنده. نیما هم، به هر صورت آن بالا نشسته است و حتی شعرهای والایی که در شکل‌های هزار ساله پیر گفته شوند امروز نه از ارزششان می‌کاهد و نه مانع «ارزش ای سراب باطل، ای امید نه کسی را محرم، همچو بر آب حباب که نباید یک آدم.» افسوس بر حباب‌هایی که خود را گنبد بلورین سر به فلک می‌پندارند، و هرگز نمی‌پایند.

پی‌نوشت:

* نیما تا هنگامی که مُرد، بزرگترین آفریننده‌ای بود که هنر ایرانی در چند صدسال اخیر یافته بود. و در آینده، تا هر زمان که هنر زبان و شعر در واحدهای ملی و جغرافیائی مشخص شود نام او و کار او با نام و کار رودکی و بیهقی و سعدی و حافظ هم‌پا و یک‌جا خواهد آمد. نیز اگر در آینده بخواهند زبان روزگار ما را بیابند، درک کننده روان ما را بیابند، دریابنده امید و ترس ما را و بیننده راه و حرکت انسانی ایران عصر تغییر کنونی را بنامند، او را خواهند یافت، او را خواهند نمود، و او را خواهند نامید.

او تنها یک شاعر نبود. یا در حقیقت تنها یک شاعر بود اگر شعر آگاهی باشد. او آگاه بود. شعر او حس او بود و حس او حس یک عاشق نبود، حس یک جو‌بای راز نبود، حس یک گوینده رویدادها یا بیننده دیارها نبود. او بیننده عشق و بیننده راز بود. پرسش‌هایش برای پاسخ یافتن نبود چرا که به گذارنده پرسش و آورنده پاسخ واصل بود.

او روی تیغ بلندی که میان دیروز و فرداست می‌رفت. او می‌دید. گفته‌های او دیده‌های اوست؛ یا دیدن‌های اوست.

کوشش در جستن ربطی میان او و زبان و قواعد زبان، یا شعر و گذشته شعر، کاری است نه در خورد کار او، و باطل است چرا که او را نه می‌توان کوچک کرد و نه بزرگتر از آنچه که هست وانمود. او بیرون از این مدارهاست. و این یک ستایش نیست، یک اعتقاد است.

ابراهیم گلستان

تابستان ۱۳۵۰

دفترهای زمانه ۲-۱

نوشتا ۱۳